

آیین بودا

خورخه لوییس بوربس

ترجمه بهرام فرهنگ

موضوع صحبت امشب آئین بوداست. تاریخچه آئین بودا از حدود دو هزار و پانصد سال قبل در بنارس آغاز می شود که شاهزاده ای نپالی که سیدارتا یا گوتاما نام داشت بودا شد و چرخ این شریعت را به حرکت در آورد و چهار حقیقت شریف و جاده هشتگانه آن را اعلام کرد. اما من وارد تاریخچه طولانی این آئین نمی شوم بلکه از جوهر آن سخن خواهم گفت، از عناصر آئین بودا که از پنج قرن پیش از میلاد مسیح تاکنون محفوظ مانده اند. از دوران هراکلیتوس، فیثا غورث، و زنو تا زمانه ما این عناصر به همان صورت اولیه باقی مانده اند، اما خود آئین بودا را لایه هایی از اسطوره شناسی، نجوم، عقاید نامربوط، و جادو پوشانیده است. با توجه به پیچیدگی این موضوع، من بحث خود را به وجوه مشترک فرقه های مختلف این آیین محدود خواهم کرد. بنابراین سخنان من کما بیش در مورد هینایا نا یا گردونه اصغر خواهد بود. ابتدا دلایل طولانی بودن عمر آئین بودا را بررسی کنیم. این موضوع را می توان با ارائه دلایلی تاریخی توجیه کرد، اما این گونه دلایل، در بهترین حالت ها نیز ممکن است تصادفی و تردید آمیز به نظر برسند. به گمان من دوام این آیین دو علت اساسی دارد اولین علت تسامح فوق العاده آن است که مربوط به دوره های خاصی نیست، آئین بودا همیشه شکبیا بوده است. هرگز متوسل به داغ و درفش نشده است. هرگز معتقد نبوده است که این وسایل قانع کننده اند. هنگامی که آشوکا، امپراتور هند، بودائی شد ابدأ سعی نکرد مذهب جدید خود را به دیگران تحمیل کند. یک بودائی خوب می تواند با آزادی کامل لوتری یا متدیست یا پرسبیتی یا کالوینیست یا شینتوئیست یا تائوئیست یا کاتولیک شود، می تواند به دین اسلام یا به دین یهود بگردد. برعکس، یک مسیحی، یک یهودی، یا یک مسلمان اجازه ندارد بودایی شود. تسامح آئین بودا ضعف نیست بلکه بخشی از طبع ویژه آن است. علاوه بر آن، آئین بودا چیزی است که می توان آن را یوگا نامید. یوگا چیست؟ همان کلمه یوغ است که منشاء آن واژه ی *iugum* لاتینی است - و معنای آن انضباطی است که انسان بر خود تحمیل می کند. اگر ما سخنانی را که بودا بیست و پنج قرن پیش در اولین موعظه ی خود در پارک گوزن بنارس گفت درک کنیم، می توانیم آئین بودا را درک کنیم. جز آن که آدمی مبادرت به درک آن نمی کند، بلکه مبادرت به احساس آن با جسم و روح می کند - بگذریم که، البته، آئین بودا جایی برای واقعیت جسم یا روح ندارد. دلیل دومی نیز

برای طولانی بودن عمر آئین بودا وجود دارد. آئین بودا ایمان زیادی را می طلبد. این امری کاملاً طبیعی است، زیرا دین تماماً مبتنی بر ایمان است. همان گونه که وطن پرستی نیز مبتنی بر ایمان است. من اغلب از خود پرسیده ام که آرژانتینی بودن چه معنایی می دهد؟ آرژانتینی بودن آن است که احساس کنیم آرژانتینی هستیم. معنای بودایی بودن چیست؟ بودایی بودن احساس کردن چهار حقیقت ناب و جاده ی هشتمگانه ی آن است - نه درک کردن آن که ممکن است در ظرف چند دقیقه صورت گیرد. و اکنون، داستان بودا را مرور کنیم. می توانیم اگر بخواهیم این داستان را باور نکنیم. من دوستی ژاپنی دارم که بودایی ذن است و مباحثات طولانی و دوستانه ای با او داشته ام. روزی به او گفتم که من به واقعیت تاریخی بودا اعتقاد دارم. من معتقد بودم و هنوز هم معتقدم که در دو هزار و پانصد سال پیش شاهزاده ای نپالی به نام سیدارتا یا گوتاما وجود داشت که بودا، یعنی روشن، یا بیدار شد - بر خلاف ما که در خواب هستیم یا در حال به خواب دیدن این رؤیای بزرگ که زندگی است هستیم. آن مصرع جویس را به خاطر می آورم که می گوید: «تاریخ کابوسی است که من تلاش می کنم از آن بیدار شوم.» سیدارتا در سی سالگی بیدار شد و بودا شد. با دوستم که بودایی بود صحبت می کردم - من مطوئن نیستم که مسیحی باشم، اما مطمئنم که بودایی نیستم - و به او گفتم: «چرا نباید به داستان شاهزاده سیدارتا معتقد بود؟» پاسخ داد: «زیرا این موضوع اهمیتی ندارد، آن چه مهم است تعالیم اوست.» و با حالتی که فکرمی کنم بیشتر جنبه ی بذله گویی داشت تا حقیقت گویی اضافه کرد که اعتقاد داشتن به وجود تاریخی بودا، یا علاقه مند بودن به آن، چیزی شبیه به آن است که قوانین ریاضیات را با زندگینامه ی فیثاغورث یا نیوتن خلط کنیم. یکی از موضوعات تعمق راهبان در صومعه های چین و ژاپن شک کردن در وجود بوداست. این یکی از شک هایی است که انسان باید بر خویشتن خویش تحمیل کند تا به حقیقت نائل شود. سایر ادیان اعتقاد بی چون و چرای زیادی را می طلبند. اگر مسیحی باشیم باید اعتقاد داشته باشیم که یکی از سه شکل خداوند، از سر مرحمت بر بندگان، از شأن خود نزول کرد و به صورت انسانی در آمد و در یهودیه مصلوب شد. اگر مسلمان باشیم باید اعتقاد داشته باشیم که خدای دیگری به جز پرورگار یکتا وجود ندارد و حضرت محمد(ص) پیامبر او است. اما دیگر نمی توانیم بودایی خوبی باشیم و وجود بودا را انکار کنیم. یا به بیان دقیق تر، باید بدانیم که اعتقادمان به جنبه تاریخی قضیه اهمیتی ندارد، آن چه مهم است اعتقاد به تعالیم است. با این همه، افسانه ی بودا آن قدر زیباست که نمی توانم از گفتن آن خودداری کنم. فرانسوی ها به مطالعه افسانه بودا توجه خاصی مبذول داشته اند. استدلال آنان این است که زندگینامه بودا صرفاً به شرح آن چه در مدت زمانی کوتاه بر انسانی گذشت می پردازد. شاید آن وقایع به آن شکل رخ داده باشند، شاید هم به آن شکل رخ نداده باشند. اما

، در مقابل، افسانه بودا تاکنون میلیون ها نفر را روشن کرده است و کماکان به روشن گری ادامه می دهد . این افسانه الهام بخش نقاشی ها ، مجسمه ها و اشعار بسیار زیادی شده است . آئین بودا علاوه بر آن که مذهب است، اسطوره شناسی، کیهان شناسی، و نظام متافیزیکی نیز هست . به بیان دقیق تر، رشته ای از نظام های متافیزیکی است که یکدیگر را به رسمیت نمی شناسند و با یکدیگر در جدل اند . افسانه ی بودا روشنگرانه است ، گو این که انسان نیازی به باور کردن آن ندارد. در فلک آغاز می شود . در فلک کسی هست که قرن ها و قرن ها شاید بی اغراق بتوان گفت قرون بی پایان - در حال به تکامل رساندن خود در جهت فهم بوده است ، کسی که در تجسد بعدی خود بودا خواهد شد . قاره ای را که در آن به دنیا خواهد آمد برمی گزینند. طبق فرضیه ی بودایی پیدایش جهان ، دنیا به چهار قاره ی مثلث شکل تقسیم شده است و در مرکز آن کوهی از جنس طلا ، کوه مرو قرار گرفته است . او در جایی که حکم هند را دارد متولد خواهد شد. قرنی را که در آن به دنیا خواهد آمد ، طبقه ی اجتماعی خود ، و مادر خود را برمی گزینند. اما ، بخش زمینی این افسانه : ملکه ای هست به نام مایا که با شاه سوزودانا ازدواج کرده است. مایا یعنی توهم . مایا در عالم رؤیا می بیند فیل سفید شش عاجه ای که در کوه های طلا سرگردان بود بی آن که باعث درد او شود وارد پهلوی چپش می شود. بیدار می شود. شاه طالع بینان خود را فرا می خواند ، و آنان چنین تعبیر می کنند که ملکه پسری به دنیا خواهد آورد که یا امپراتور جهان و یا بودا ، مرد روشن شده یا بیدار شده ، موجودی که مقدر است نوع بشر را به رستگاری برساند خواهد شد. چنان چه انتظار می رود ، شاه سرنوشت اول را ترجیح می دهد : میل دارد پسرش امپراتور جهان شود. به جزئیات فیل سفید شش عاجه باز می گردیم . اولنبرگ خاطر نشان کرده است که در هندوستان فیل یک حیوان خانگی معمولی به شمار می آید و رنگ سفید همیشه نماد معصومیت است . اما چرا شش عاج ؟ باید به یاد داشته باشیم (گهگاه در تاریخ مطرح می شود) که عدد شش ، که از نظر ما اتفاقی یا نا مناسب است - ما عدد سه یا هفت را ترجیح می دهیم - در هند بی حساب و کتاب انگاشته نمی شود . در آن سرزمین معتقدند که در فضا شش بعد وجود دارد : بالا ، پایین، مقابل، پشت سر ، چپ ، راست . شش عاج داشتن یک فیل سفید از نظر هندوها مبالغه آمیز محسوب نمی شود. شاه ، جادوگران خود را احضار می کند ، و ملکه بدون درد وضع حمل می کند . درخت انجیری برای کمک به او شاخه هایش را خم می کند . نوزاد به حالت ایستاده به دنیا می آید و چهار گام بر میدارد - به سمت شمال ، جنوب ، مشرق ، و مغرب - و با صدای شیرآسایی سخن می گوید : « من همان انسان بی همتا هستم ، این آخرین تولد من خواهد بود . » (هندوها به تولدهای مجدد و بی پایان اعتقاد دارند) . شاهزاده بزرگ می شود و بهترین تیرانداز ، بهترین سوارکار ، بهترین شناگر ، بهترین ورزش کار . بهترین خوش نویس

می شود، همه ی پزشکان را مبهوت می کند (در اینجا ممکن است مسیح (ع) و طبیبان را به خاطر بیاوریم) . در شانزده سالگی ازدواج می کند. پدر می داند - طالع بینان به او گفته اند- که اگر پسرش چهار واقعیت زندگی ، یعنی پیری ، بیماری ، مرگ و ریاضت را بشناسد ، بیم آن می رود که بودا یا ناجی دیگران شود . شاه پسر را از جامعه منزوی می کند و در قصر نگاه می دارد و برایش حرمسرای تدارک می بیند . از تعداد زنان حرمسرا که ظاهراً مبالغه ی هندوست بهتر است هیچ نگویم. اما چرا نگویم ؟ تعدادشان هشتادو چهار هزار نفر بود . شاهزاده به خوشی زندگی می کند. نمی داند که در دنیا رنج وجود دارد . او را از پیری و بیماری و مرگ محفوظ نگاه داشته اند . در روز مقدر با کالسکه ی خود از یکی از چهار دروازه ی قصر مستطیل شکل به بیرون می رود . بگوییم از دروازه ی شمالی . راه خود را مدتی ادامه می دهد تا به موجودی می رسد که هرگز مانندش را ندیده است . موجودی است خمیده ، چروکیده ، سرش هیچ مو ندارد . به سختی می تواند راه برود و به چوب دستی ای تکیه داده است . شاهزاده سؤال می کند آن مرد کیست، در صورتی که واقعاً مردی باشد. کالسکه چی جواب می دهد که او پیرمردی است و می گوید همه ی ما اگر به زندگی ادامه دهیم مانند او خواهیم شد . شاهزاده ناراحت به قصر بازمی گردد . شش روز بعد دوباره بیرون می رود این بار از دروازه جنوبی. در جویی، مردی را که چهره اش در اثر جذام کربه المنظر شده است. سؤال می کند آن مرد کیست، در صورتی که مردی باشد. کالسکه چی پاسخ می دهد که او بیمار است، و همه ی ما ، در صورتی که به زندگی ادامه دهیم چون او خواهیم شد . شاهزاده ، که بسیار نگران شده است به قصر باز می گردد . شش روز بعد مجدداً قصر را ترک می کند . این بار مردی را می بیند که ظاهراً خوابیده است اما رنگ او رنگ زندگی نیست . عده ای در حال حمل کردن او هستند . می پرسد او کیست . کالسکه چی می گوید او مرده ای است و همه ی ما هنگامی که به حد کافی زندگی کرده باشیم چنین خواهیم شد . شاهزاده افسرده است . سه حقیقت هولناک بر او آشکار شده اند : حقیقت پیری ، حقیقت بیماری و حقیقت مرگ . برای چهارمین بار از قصر خارج می شود . مردی را می بیند که تقریباً عریان است و چهره ای پر از صفا و آرامش دارد . سؤال می کند او کیست . به او می گویند آن مرد مرتاضی است ، مردی است که از همه چیز چشم پوشیده و به سعادت دست یافته است . شاهزاده مصمم می شود که همه چیز را رها کند - او که زندگی اش چنان اشرافی بود . (آئین بودا معتقد است که ریاضت کشی شاید ضروری باشد امانه پیش از امتحان کردن زندگی . لازم نمی داند که انسان بودایی شدن را با ترک همه چیز آغاز کند. انسان باید زندگی خود را تا به آنجا که به درد آن برسد تسویه کند و آنگاه از توهم زندگی چشم ببوشد ، نه پیش از آن که به شناخت آن نائل شود.) شاهزاده تصمیم می گیرد که بودا شود . در این لحظه پیغامی به او می رسد : همسرش ، یاشودارا ،

پسری به دنیا آورده است . می گوید : « غل و زنجیری ساخته شده است . » این ، پسری است که او رابه زندگی زنجیر می کند . این ، پسری است که او را به زندگی زنجیر . از این جهت نام او را راهولا ، یعنی غل و زنجیر می گذارد . سیدارتا به حرمسرای خود می رود ، به زنان جوان و زیبا می نگرد ، آنان را به صورت پیرزنان جذامی وحشتناک مجسم می کند . به اتاق همسرش می رود . همسرش خوابیده است . کودک را در آغوش می گیرد . چیزی نمانده است که همسرش را ببوسد . اما می داند که اگر چنین کند دیگر قادر به دست کشیدن از او نخواهد بود ، پس او را ترک می گوید . نزد استادان مختلفی تلمذ می کند . آنان ریاضت کشی را به او می آموزند ، و او مدتی طولانی را به ممارست می گذراند . در پایان ، در میان مزرعه ای دراز کشیده است . بدنش بی حرکت است و خدایان که از سی و سه آسمان او را می بینند گمان می کنند که مرده است . یکی از خدایان ، که فرزانه ترین آن ها است می گوید ، « نه ، او نمرده است . او بودا خواهد شد . » شاهزاده برمی خیزد ، از نهری که در آن نزدیکی است عبور می کند ، اندکی غذا تهیه می کند و زیر درخت انجیر مقدس - که می توان آن را درخت شریعت نامید - می نشیند . آنچه پس از آن رخ می دهد میان - پرده ای جادویی است ، رویدادی است که با اناجیل مطابقت دارد : نبرد با شیطان . شیطان در اینجا مارانام دارد . (قبلاً در مورد nightmare به معنای شیطان شب بحث کرده ایم .) مارا احساس می کند که سلطه اش بر زمین مورد تهدید قرار گرفته است ، پس جایگاه خود را ترک می کند . سیم های آلات موسیقیش بریده اند ، آب درون مخازنش خشک شده است . سپاه خود را فرا می خواند . سوار بر فیلی می شود که خدا می داند چند هزار متر بلندی دارد ، سازو برگ خود را تکثیر می کند و به شاهزاده حمله می برد . هنگام عصر است و شاهزاده زیر درخت دانش که همزمان با تولدش به وجود آمده نشسته است . شیطان و لشکر ببرها ، شیرها ، شترها ، فیل ها و سربازهای غول پیکرش پیکان ها را به سوی شاهزاده رها می کنند . پیکان ها مبدل به گل هایی می شوند . کوه هایی از آتش را به سوی روانه می کنند . شعله ها در بالای سرش سایبانی تشکیل می دهند . شاهزاده در حالی که چهارزانو و بی حرکت نشسته غرق در تفکر است . شاید نمی داند که مورد حمله قرار گرفته است . در افکارش زندگی را مرور می کند ، در حال رسیدن به نیروانا ، یا رستگاری است . پیش از غروب شیطان شکست خورده است . شب طولانی دیگری را به تفکر می گذراند ، در پایان ، سیدارتا دیگر سیدارتا نیست . بوداست ، به نیروانا رسیده است . تصمیم می گیرد که شریعت را تعلیم دهد . از جای خود بر می خیزد - اکنون که خود رستگار شده است می خواهد دیگران را نیز رستگار کند . اولین موعظه ی خود را در پارک گوزن بنارس ایراد می کند . سپس موعظه ی دیگری ایراد می کند ، موعظه ی آتش ، که در آن می گوید همه چیز در حال سوختن است : روح ها ، جسم ها ، همه در آتش اند . (کمابیش در همان

زمان، هراکلیتوس افسوسی نیز می گفت همه چیز در آتش است). شریعت بودا شریعت ریاضت نیست، زیرا از نظر بودا ریاضت کشتی خطاست. لازم نیست که انسان زندگی دنیوی را به این دلیل که حقیر، خفت بار، شرم آور و اسفبار است رها کند، ریاضت کشتی نیز خود خفت بار و اسفبار است. او - اگر اصطلاح الاهیاتی آن را به کار ببریم - راه میانه ای را توصیه می کند. او به نیروانا رسیده است، و تا چهل و اندی سال دیگر به زندگی ادامه می دهد، که همه را وقف تعلیم می کند. می توانست نامیرا بماند، اما پس از آنکه مریدان بی شماری پیدا می کند لحظه ی مرگ خود را بر می گزیند. در منزل آهنگری در حال نزع است. مریدانش او را احاطه کرده اند. در ناامیدی به سر می برند. بدون او چه کنند؟ به آنان می گوید که او وجود ندارد، که او نیز به همان اندازه آنان غیر واقعی و فانی است، اما شریعت را برای آنان باقی می گذارد. این سخن تفاوت چشمگیری با سخن مسیح دارد. عیسی (ع) به پیروان خود گفت اگر دو تن گرد هم آیند او سومی خواهد بود. برعکس، بودا می گوید: من شریعت خود را برایتان باقی می گذارم. به بیانی دیگر، او با اولین موعظه ی خود چرخ شریعت را به حرکت در آورده است. بعدها تاریخچه ی آئین بودا به وجود خواهد آمد: لامائیسیم. بودیسم جادویی، هینایانا یا گردونه ی اصغر، ماهایانا یا گردونه ی اکبر، مکتب بودایی ذن در ژاپن. به کمان من، شکلی از آئین بودا که تشابه بیشتری با تعالیم بودا دارد، یا عملاً با آن همانند است ذن است. سایر اشکال آن پوسته هایی اسطوره شناختی اند، حکایت های اخلاقی اند. معروف است که بودا می توانست معجزه کند. اما مانند مسیح (ع) معجزات او را مکدر می کردند، از انجام معجزات اکراه داشت. این کار به نظر او نوعی خودنمایی عوامانه می آمد. در این مورد داستانی را نقل می کنم: داستان کاسه ی ساخته شده از چوب صندل. در یکی از شهرهای هند تاجری یک قطعه چوب صندل را کنده کاری می کند و از آن کاسه ای می سازد. آن را بر سر چند ساقه ی خیزران که بسیار بلند و لغزنده است قرار می دهد و اعلام می دارد که کاسه رابه هر کس که بتواند آن را بردارد خواهد بخشید. چند استاد مرتد بیهوده تلاش می کنند. سپس سعی می کنند تاجر را با رشوه تطمیع کنند تا بگویند که آنان موفق شده اند. تاجر را با رشوه تطمیع کنند تا بگویند که آنان موفق شده اند تاجر نمی پذیرد. در این هنگام یکی از مریدان مبتدی بودا از راه می رسد. (خارج از این رویداد نام او در جایی ذکر نشده است). آن مرید به هوا بلند می شود، شش بار به دور کاسه پرواز می کند، آن را بر می دارد و به تاجر تحویل می دهد. هنگامی که بودا از این ماجرا مطلع می شود مرید را به خاطر زیادهروی در کاری چنان کودکانه طرد می کند. با این همه بودا گاه معجزه هم می کرد. به عنوان نمونه این معجزه که به منظور رعایت نزاکت بود: روزی بودا مجبور می شود هنگام ظهر از صحرائی عبور کند. خدایان سی و سه آسمان، هریک چتری آفتابی برای او می فرستند. بودا که نمی خواهد به

هیچ یک از آن خدایان بی احترامی کرده باشد، خود را تبدیل به سی و سه بودا می کند. بدین ترتیب، هر خدا یک بودا را در زیر چتر اهدایی خود می بیند. در میان حکایت های بودا، یک حکایت به نحو بارزی روشنگرانه است: حکایت پیکان. مردی در جنگ مجروح شده است، اما نمی گذارد کسی پیکان را از تنش بیرون بکشد. ابتدا می خواهد بداند نام تیرانداز چیست، از چه طبقه ی اجتماعی است، پیکان از چه جنسی است، تیرانداز در هنگام تیراندازی کجا ایستاده بوده، طول پیکان چقدر است. در حالی که مشغول بحث درباره ی این مسائل است می میرد. بودا گفت، «اما من تعلیم خواهم داد که آدمی باید پیکان را بیرون بکشد.» پیکان چیست؟ پیکان دنیا است. پیکان تصور من است، تصور هر چیزی است که به آن مقید شده ایم. بودا می گوید ما نباید بر سر سؤالات بیهوده وقت را به هدر دهیم. آیا جهان متناهی است یا لایتناهی؟ آیا بودا پس از نیروانا به زندگی ادامه خواهد داد یا نه؟ تمامی این سؤالات بیهوده اند. آنچه مهم است آن است که باید پیکان را بیرون بکشیم. این نوعی خلاصی است، قانونی از رستگاری است. بودا می گوید: «هم چنان که اقیانوس بیکران تنها یک طعم دارد، طعم نمک، طعم شریعت نیز طعم رستگاری است.» پیروان او خود را در مباحثات پر طول و تفصیل متافیزیکی گم کرده اند (یا بیش از حد یافته اند). اما این هدف آئین بودا نیست. یک بودایی، مادام که از شریعت پیروی کند مجاز است که هر مذهبی را پیشه کند. آنچه مهم است رستگاری و آن چهار حقیقت اصیل است: رنج، ریشه ی رنج، درمان رنج و راه رسیدن به حقایق با فرمول پزشکی متعارف بیماری، تشخیص، معالجه و درمان تطبیق دارند. درمان، در این حالت، نیروانا است. اکنون به بخش دشوار این مقوله می رسیم که اذهان غربی ما متمایل به رد کردن آنند: تناسخ، که از نظر ما تصویری شاعرانه است. آنچه تناسخ می یابد روح نیست، زیرا آئین بودا وجود روح را انکار می کند، بلکه کارما است که نوعی سازواره ی ذهنی است که به دفعات بی پایان تناسخ می یابد. در غرب این عقیده را متفکرین متعددی مطرح کرده اند که در صدر همه ی آنها فیثاغورث قرار دارد - که سپری را با آن، در زمانی که نام دیگری داشت در جنگ تروا شرکت کرده بود بازساخت. در کتاب دهم جمهوری افلاتون رؤیای ار، سربازی که مراقب است ارواح پیش از آنکه از رود فراموشی بنوشند سرنوشت خود را انتخاب کنند، نقل شده است. آگامنون عقاب شدن را انتخاب می کند، ارفئوس قو شدن را و اودیسیئوس - که زمانی خود را هیچکس می نامید - خواستار آن می شود که معمولی ترین و ناشناس ترین انسان ها باشد. در کتاب امیدوکلس اگریجتتومی قطعه ای هست که در آن او از زندگی های پیشین خود یاد می کند: «دوشیزه ای بودم، شاخه ی درختی بودم، گوزنی بودم و ماهی ساکتی بودم که از دریا بیرون جستم.» سزار این نظریه را به دروئیدها نسبت می دهد. شاعر ولزی، تالیسین می گوید حتا یک شکل هم در جهان نیست که من به

آن در نیامده باشم: « رهبری در جنگ بوده ام ، شمشیری در دست بوده ام که از روی شصت رود می گذشت ، جادو شده و تبدیل به کف آب دریا شده بودم . ستاره ای بوده ام ، نوری بوده ام ، درختی بوده ام ، کلمه ای در کتابی بوده ام ، کتاب تازه آغاز شده ای بوده ام .» شعری از داریو هست که شاید زیباترین شعر او باشد و به این شکل آغاز می شود: « سربازی بودم که در بستر کلئوپاترای ملکه می خوابید...» تناسخ یکی از مضمون های برجسته ادبیات بوده است . در میان عارفان نیز با این مضمون برخورد می کنیم . پلوتینوس می گوید گذر از یک زندگی به زندگی دیگر مانند خوابیدن در بسترهای مختلف در اتاق های مختلف است . گمان می کنم همه ی ما تاکنون احساس زندگی در حیات های پیشین را تجربه کرده باشیم .دانته گابریل رستی در شعر زیبای خود « نور ناگهانی » می گوید ، « من پیش از این اینجا بوده ام » این ، خطاب به زنی است که تصاحب کرده یا تصاحب خواهد کرد . و به او می گوید از پیش به او تعلق داشته است ، و دفعات بی شماری از آن او بوده است ، و تا ابد از آن او خواهد بود . این موضوع ما را به دکترین چرخه ها سوق می دهد که به آئین بودایی نزدیک است ، و سن اگوستین در شهر خدا آن را رد کرده است. اخبار دکترین هندو به رواقیون و فیثاغورثی ها رسید : جهان از تعداد بی شماری از چرخه ها تشکیل شده است که به کالپا هایی تقسیم مس شوند . کالپا ورای تجسم انسان است . دیوار آهنینی را در نظر مجسم کنید که بیش از بیست و پنج کیلومتر ارتفاع دارد و هر ششصد سال یک بار فرشته ای با یک دستمال لطیف بنارسی لبه ی آن را مالش می دهد . هنگامی که آن دیوار سطح زمین می شود ، اولین روز از یک کالپا سپری می شود . خدایان به مدت یک کالپا عمر می کنند ، و سپس آنان نیز می میرند و دوباره متولد می شوند . تاریخ جهان به چرخه هایی تقسیم می شود ، و در درون این چرخه ها کسوف های عظیمی وجود دارند که در اثر وقوع آنها هیچ چیزی بجز کلمات وداها باقی نمی ماند . آن کلمات کهن الگوهایی هستند که چیزها را خلق می کنند . برهما نیز که خود خدایی است می میرد و دوباره متولد می شود . لحظه ی نسبتاً رقت انگیزی هست که برهما در قصر خود دیده می شود . او پس از یکی از کالپاها ، پس از یکی از کسوف ها ، دوباره متولد شده است . قدم زنان از میان اتاق های قصر ، که خالی اند عبور می کند . به سایر خدایان می اندیشد . سایر خدایان به فرمان او ظاهر می شوند ، و تصور می کنند که برهما آنان را به خاطر آنکه پیشتر نیز در آنجا بودند آفریده است. بیاید برای لحظه ای از این منظر برتاریخ کائنات تأمل کنیم . در آئین بودا خدایی نیست ، یا شاید خدایی باشد ، اما نه به عنوان ضرورتی اساسی ، مسئله ی اساسی آن است که معتقد باشیم سرنوشت ما توسط کارمای ما مقدر شده است . اگر چنین رخ داده است که من در سال ۱۸۹۹ در بوئنوس آیرس به دنیا آمده باشم ، اگر چنین رخ داده است که نایینا باشم ، اگر چنین رخ داده است که امشب در مقابل

شما مشغول گفتن این مطالب باشم ، همه و همه نتیجه زندگی پیشین من است . حتا یک واقعیت از زندگی من نیست که توسط زندگی پیشینم مقدر نشده باشد . این چیزی است که کارما نامیده می شود . کارما ، همان گونه که گفته ام تبدیل به یک ساختار ذهنی می شود ، یک ساختار ذهنی بسیار ظریف . ما ، در هر لحظه از زندگیمان در حال بافتن و در هم بافتن هستیم . آنچه می باقیم تنها اراده ی مان اعمالمان ، نیمه رؤیاهایمان ، خوابمان ، نیمه بیداریمان نیست ، ما تا ابد در حال بافتن و در هم بافتن هستیم . آنچه می باقیم تنها اراده ی مان اعمالمان ، نیمه رؤیاهایمان ، خوابمان ، نیمه بیداریمان نیست ، ما تا ابد در حال بافتن کارمای خود هستیم . وهنگامی که می میریم موجود دیگری که وارث آن کارماست متولد می شود . دیوسن - یکی از مریدان شوپنهاور که شیفته ی آیین بودا بود - داستان آشنایی و دوستی خود را با گدای نابینایی در هند تعریف می کند . آن گدا به او می گفت : « اگر من نابینا به دنیا آمده ام ، به خاطر گناهی است که در زندگی پیشینم مرتکب شدم ، نابینا بودن من عادلانه است . » مردم رنج را می پذیرند . گاندی با ساختن بیمارستان مخالف بود . می گفت بیمارستان ها و امور خیریه صرفاً ادای دین را بع تعویق می اندازند . یک انسان نمی تواند به انسان دیگری کمک کند : اگر دیگران رنج می برند باید رنج ببرند تا بتوان گناهی را بپردازند . اگر من به آنان کمک کنم ، باز پرداخت دین آنان را به تعویق می اندازم . کارما قانون ظالمانه ای است ، اما نتیجه ی ریاضی عجیبی دارد . اگر زندگی فعلی من توسط زندگی پیشینم تعیین شده باشد ، آن زندگی پیشین نیز توسط زندگی پیشینش تعیین شده بود و آن نیز توسط زندگی پیشینش ، و به همین ترتیب تا ازل می توان پیش رفت . به بیان دیگر حرف (ی) توسط (ه) ، (ه) توسط (و) ، (و) توسط (ن) ، (ن) توسط (م) تعیین شده است . به شرط آنکه تصور کنیم که این الفبا تنها پایانی دارد اما آغازی ندارد . بودائی ها و هنوها عموماً به بی نهایتی زنده اعتقاد دارند . آنان معتقدند که برای رسیدن به لحظه ای که در آن هستیم زمان بی نهایتی سپری شده است . منظوم از بی نهایت ، نامعلوم یا بی شمار نیست - منظوم دقیقاً بی نهایت است . از میان شش سرنوشتی که انسان ها مجازند انتخاب کنند - انسان می تواند موجودی شیطانی شود ، گیاهی شود ، حیوانی شود - مشکل ترین آنها انسان بودن است و ما باید برای رهائی خود از آن بهره بجوییم . بودا چنین مجسم می کرد که در کف دریا یک لاک پشت و یک حلقه ی غوطه ور وجود دارد . هرششصد سال یک بار لاک پشت سر از لاک خود بیرون می آورد . احتمال آن که سر لاک پشت هنگام بیرون آمدن از لاک وارد آن حلقه شود بسیار اندک است . اما بودا می گفت انسان شدن به همان اندازه دخول سر لاک پشت به میان حلقه قلیل الوقوع است . با این همه اگر قرار باشد که به نیروانا برسیم باید پیش از آن انسان شویم . اگر مفهوم خدا را انکار کنیم ، اگر خدایی با ماهیت بشری وجود نداشته باشد که جهان را آفریده باشد ،

پس منشأ درد و رنج چیست؟ منشأ زندگی چیست؟ این چیزی است که بودا ذن می نامید. چون ممکن است ذن واژه‌ی نا آشنایی به نظر بیاید بد نیست در این جا آن را با واژه‌های دیگری که می شناسیم مقایسه کنیم. بیایید مثلاً کلمه «اراده» ی شوپنهاور را در نظر بگیریم. ذهنیت شوپنهاور از دنیا به صورت اراده و بازنمود بود. به نظر او در یکایک ما اراده‌ای نهاده شده است که بازنمودی را که دنیا ست موجب می شود. این موضوع رادر سایر فلسفه‌ها با نام‌های متفاوتی می یابیم. برگسون از «جوشش حیاتی» و برنارد شو از «نیروی زندگی» سخن می گوید که هر دو یکی است. اما در این میان تفاوتی وجود دارد: از نظر برگسون و شو جوشش حیاتی نیرویی است که مارندانه از آن استفاده می کنیم - به دیدن رؤیای دنیا، به آفریدن دنیا ادامه می دهیم. از نظر شوپنهاور، شوپنهاور افسرده، و از نظر بودا، دنیا رؤیاست. باید از به خواب دیدن آن دست برداریم، و تنها با تلاشی عظیم می توانیم موفق شویم. ما صل رنج را داریم که تبدیل به ذن می شود. ذن زندگی را تولید می کند، و زندگی به نحو قدرتمندی مصیبت بار است. معنای زندگی کردن چیست؟ زندگی کردن متولد شدن، پیر شدن، بیمار شدن و مردن است - از غم‌های دیگر بگذریم، از جمله از آن غمی که به نظر بودا اسف انگیزتر از همه بود: نبودن با کسانی که دوستشان داریم. باید احساسات را به کنار ی بگذاریم. خود کشی کمکی نمی کند، زیرا عملی احساساتی است. انسانی که خود کشی می کند در دنیای رؤیایها باقی می ماند. باید به این درک نایل شویم که دنیا توهم است، رؤیاست. اما باید این مسئله را عمیقاً احساس کنیم، و این جز از طریق ممارست در تفکر میسر نمی شود. در صومعه‌های بوداییان یکی از تمرینات چنین است: فرد نو آیین باید هر لحظه از زندگی را به تجربه کردن کامل زندگی بگذراند. باید فکر کند: «اکنون ظهر است، اکنون در حال عبور از حیاط هستم، اکنون با ارشد خود روبه رو خواهم شد»، و در عین حال باید فکر کند که ظهر، حیاط و ارشد غیر واقعی هستند، باید فکر کند که آنها به اندازه ی خود او وافکارش غیر واقعی هستند، زیرا آیین بودایی من را انکار می کند. یکی از بزرگترین اوهام من است. آیین بودا بدین ترتیب با هیوم، با شوپنهاور و با ماسدونیوفرناندز خودمان توافق دارد. فاعلی وجود ندارد، آنچه هست رشته‌ای از حالات ذهنی است. اگر من بگویم «فکر می کنم» در حال ارتکاب یک اشتباه هستم، زیرا در حال فرض کردن یک فاعل ثابت و متعاقباً عملی از آن فاعل که فکر است هستم. قضیه به این صورت نیست. آن گونه که هیوم خاطر نشان می کند، نباید گفت «فکر می کنم» بلکه باید گفت «فکر می شود» همان گونه که می گوییم «باران می بارد» هنگامی که می گوییم «باران می بارد» تصور نمی کنیم که باران در حال انجام عملی است، بلکه تصور می کنیم که عملی در حال وقوع است. به همان نحو که می گوییم «گرم است» «سرد است»، باید بگوییم «فکر می شود»، «رنج برده می شود»

« و از بکار بردن فاعل خودداری کنیم در صومعه ها ، نو آیینان تابع مقررات سختی هستند . هر یک از آنان در هر زمان می تواند صومعه را برای همیشه ترک کند . شنیده ام حتا با اسامی نو آیینان هم کاری ندارند. به مجرد ورود نوآموز به صومعه او را به انجام کارهای سخت و می دارند. می خوابد ، یک ربع ساعت بعد بیدارش می کنند، باید نظافت و جارو کند ، در صورتی که خوابش ببرد او را تنبیه بدنی می کنند . به این ترتیب باید دائماً فکر کند، نه به گناهان خود ، بلکه به غیر واقعی بودن همه چیز . باید به تمرین مداوم عدم واقعیت پردازد . اکنون به دن بودیسم و هم چنین به بودیدارما مبلغ مذهبی بزرگ پردازیم . در قرن پنجم میلادی بودیدارما از هند به چین سفر کرد. در آن جا با امپراتوری که آیین بودایی را ترویج می کرد ملاقات کرد . امپراتور صومعه ها و معبدهایی را که ساخته بود و نوآیین های بسیاری را که در آنها تلمذ می کردند یک به یک برای او برشمرد . بودیدارما به او گفت « تمامی این ها متعلق به عالم توهمات است. صومعه ها و راهبان ، هم چون من و تو و به همان اندازه غیر واقعی اند.» آن گاه رفت و برای تفکر در پای دیواری نشست . تعلیمات بودایی به ژاپن رسید و به مسلک های گوناگونی تقسیم شد که معروف ترین آنها دن است . در دن برای رسیدن به اشراق رویه ای را کشف کرده اند . این رویه پس از سال ها تعمق نتیجه می دهد. اشراق دفعتاً بروز می کند : حاصل یک رشته قیاس های صوری نیست . آدمی باید دفعتاً به حقیقت اشراق پیدا کند . این فرایند ساتوری نامیده می شود ، و از رویدادی ناگهانی که ورای منطق است تشکیل می شود . ما همیشه بر حسب فاعل - مفعول ، علت - معلول ، منطق - بی منطقی ، یک چیز و ضد آن چیز می اندیشیم . باید به ماورای این طبقه بندی ها برویم . به عقیده ی استادان دن، رسیدن به حقیقت از طریق شهود ناگهانی مستلزم پاسخی غیرمنطقی است . نوآیین از استاد می پرسد، « بودا چیست ؟ » استاد پاسخ می دهد : « درخت سرو باغ میوه است . » این پاسخی کاملاً غیر منطقی است اما ممکن است حقیقت را بیدار کند . نوآیین سؤال می کند چرا بودیدارما از غرب آمد . استاد جواب می دهد : « سه کیلو کتان » این کلمات حاوی معانی تمثیلی نیستند . بلکه پاسخی یاوه برای بیدار کردن ناگهانی شهوندند . ضربه ای ناگهانی نیز ممکن است همین نتیجه را عاید کند . ممکن است نوآیین از استاد سوالی کند و استاد با یک سیلی پاسخ او را بدهد . داستانی درباره ی بودیدارما هست که آن را نقل می کنم - گو اینکه قاعدتاً باید افسانه ای باشد . بودیدارما را مریدی همراهی می کرد که پیوسته او را مورد پرسش قرار می داد ، و بودیدارما هیچ پاسخی به او نمی داد . مرید مبادرت به تفکر کرد و پس از مدتی دست راست خود را از شانه قطع کرد و آن را به نشانه ی تمایل به مریدی آن استاد به او تقدیم کرد . استاد بدون هیچ توجه ای به آن هدیه - زیرا هر چیزی در نهایت مادی است ، واهی است - از او پرسید ، « تو چه می خواهی ؟ » مرید پاسخ داد : « من مدتی طولانی در

جستجوی ذهن خود بوده ام ، و آن را نیافته ام . « استاد گفت : « از این رو آن را نیافته ای که وجود ندارد . » در آن لحظه آن مرید به حقیقت پی برد ، درک کرد که من وجود ندارد ، درک کرد که همه چیز غیرواقعی است . این حکایت کمابیش جوهره ی آیین بودایی ذن را نشان می دهد . توصیف و تجزیه و تحلیل کردن یک مذهب ، به ویژه مذهبی که پیروش نباشیم بسیار دشوار است . من تصور می کنم آنچه در آیین بودا اهمیت دارد افسانه های سرگرم کننده ی آن نیست بلکه انضباط آن است : انضباطی که در دسترس ماست و مستلزم آن نیست که به خاطر آن زاهد شویم . همچنین از ما نمی خواهد که زندگی دنیوی را ترک گوئیم . آنچه لازم است تعمق کردن است ، آن هم تعمق کردنی که ربطی به گناهانمان ، و به زندگی گذشته ی مان ندارد . یکی از موضوعات تعمق آیین بودایی ذن ، موهوم پنداشتن زندگی گذشته است . اگر من راهبی بودم ، در این لحظه چنین می اندیشیدم که زندگی را هم اکنون آغاز کرده ام ، می اندیشیدم که کل زندگی گذشته ی بورخس رؤیا بود . می اندیشیدم که تمامی تاریخ جهان رویا است . از طریق تمریناتی از نوع اندیشمندانه ما از ذن رها خواهیم شد . زمانی که درک کنیم من وجود ندارد ، تصور نخواهیم کرد که من می تواند خرسند باشد یا آنکه موظفیم آن را خرسند کنیم . به حالتی از آرامش خواهیم رسید . این بدان معنا نیست که نیروانا معادل با توقف اندیشیدن است . یکی از دلایل صحت این مطلب را می توان در افسانه ی بودا یافت . بودا ، در زیر درخت انجیر مقدس خود به نیروانا نائل شد . با وجود این تا سال ها به زندگی و تعلیم شریعت ادامه داد . رسیدن به نیروانا یعنی چه ؟ صرفاً بدین معناست که اعمال ما دیگر سایه نیندازند . مادامی که ما در این جهانیم تابع کارما هستیم . یکایک اعمال ما به این ساختار ذهنی که کارما نام دارد بافته می شوند . هنگامی که به نیروانا می رسیم اعمال ما دیگر سایه ندارند ، آزاد هستیم . سن اگوستین می گفت هنگامی که رستگار شویم دلیلی وجود نخواهد داشت که به خیر و شر بیندیشیم . به انجام اعمال خیرادامه خواهیم داد ، بی آنکه به آن بیندیشیم . نیروانا چیست ؟ بخش بزرگی از توجهی که آیین بودا در غرب کسب کرده است مدیون این واژه ی زیبا است . ظاهراً محال است که این واژه چیز ارزشمندی را در درون خود نداشته باشد و معنی لغوی نیروانا نابودی یا خاموشی است . چنین تصور شده است که کسی که به نیروانا می رسد خاموش می شود . اما هنگامی که کسی می میرد ، ابتدا نیروانای عظیمی رخ می دهد و سپس نابودی . اما شرق شناسی اتریشی خاطر نشان کرده است که بودا از علم فیزیک زمانه ی خود استفاده می کرد ، و در آن زمان تصور نابودی به شکل دیگری بود . چنین تصور می شد که شعله ای که خاموش می شود ناپدید نمی شود بلکه به بقاء ادامه می دهد ، به حالت دیگری پایدار می ماند . بنابراین نیروانا به معنای نابودی نیست ، به این معناست که مت به طریق دیگری زندگی را ادامه می دهیم ، به طریقی که برایمان قابل تصور

نیست. به طور کلی استعارات عارفان نکاحی هستند ، استعارات بودائیان متفاوتند . هنگامی که کسی از نیروانا سخن می گوید ، از شراب نیروانا یا گل سرخ نیروانا یا آغوش نیروانا سخن نمی گوید . بلکه آن را به جزیره ای تشبیه می کند ، جزیره ی ثابتی که دردها و رنج ها آن را احاطه کرده اند . به برج یا باغی تشبیه می شود . نیروانا چیزی است قائم به ذات ، ورای من و ما . آنچه امشب گفته ام مطالبی ناقص و جسته و گریخته است . بسیار ابلهانه می بود اگر به قصد نمایش دادن اثری موزه ای به شرح و بسط آیینی که سال هایی از عمرم را صرف آن کرده ام - و در واقع چندان هم از آن سر در نیاورده ام - پرداخته بودم . آیین بودایی اثری موزه ای نیست ، جاده ای است به سوی رستگاری ، نه از نظر من ، بلکه از نظر میلیون ها انسان . امیدوارم که امشب ، سخنان من درباره ی آن توأم با احترام بوده باشد .